

# حسنى + غول

(فيلمنامه برائى فيلم كودكان)

نوشته ي :

محمدعلى طاهرى

(بر اساس طرحى از سعيد محبى)



به نام خدای جهان آفرین

\* چشم انداز ده سرسبز دولت آباد ، روز، خارجی

دهی پر دار و درخت و زیبا

\* ده ، خارجی ، روز

خانه های روستایی بسیار زیبا با رنگ های شاد

\* کنار رودخانه ی ده ، خارجی ، روز

رودخانه ی پر آب و خروشان، در گذر از دشت و جنگل ، به آسیاب آبی ده می رسد  
و پره های آن را به گردش در می آورد. « آقا نصرا... » آسیابان درحالی که دست تکان  
می دهد ، کیسه ای را به داخل آسیاب می برد.

### \* دشت ، خارجی ، روز

مردم ده در وضعیت های مختلف، خندان و آواز خوانان درحال کار و فعالیت روزانه  
هستند.

اهالی روستا : (آواز دسته جمعی و حرکات موزون)

یکی بود یکی نبود

زیر گنبد کبود

چه ده قشنگی بود

ده رنگارنگی بود...

### \* کوچه های ده ، خارجی ، روز

اهالی ده از پنجره ها یا درهای خانه ها یا کوچه ها دیده می شوند.

اهالی روستا :...آره آره ، آره آره ،

آره جونم ببینید چه باصفاس

همه جا صدا صدای شادیاس

صحبت مهرو وفاس...

### \* دشت سرسبز و زیبا ، خارجی ، روز

از بین درختان و تپه ها ، کودکان شادمان و خندان سرازیر می شوند.

اهالی روستا :...بچه ها خنده هاشون چه بی ریاس

صُب می شه روز خداس

شروع کار وتلاش آدماس...

### \* مزارع سرسبز ، خارجی ، روز

- عده ای در حال شخم زدن

- چند نفر مشغول شیر دوشیدن

- جمعی درخت می کارند

اهالی روستا :...شخم بزن، شیر بدوش!

کاشت درختا چه زیباس،

چه زیباس...

چه زیباس...

### \* مرتع ، خارجی ، روز

چند نفر در حال بردن گله های گاو به چراگاه هستند . ناگهان گاوی به سمت

صاحبش هجوم می آورد و با شاخش او را به هوا پرتاب می کند.

اهالی روستا:...کار بعضی بردن گله ی گاوا به چراس...

### \* کنار رودخانه ، خارجی ، روز

جمعی از اهل ده کنار رودخانه ی زیبا و خروشان ایستاده و از آن لذت می برند.

اهالی روستا :...چشمه ی قشنگمون آب زلال و صاف داره،

واسه ما ارزش این آب زلال عین طلّاس.

ده ناز ما کجاس؟ ( همه به آسمان اشاره می

کنند )

### \* بالای ابرها ، خارجی ، روز

اهالی روی ابر بزرگی نشسته اند و در آسمان چرخ می زنند ؛ زیر پایشان چشم

انداز ده دیده می شود . ابر پایین می آید و به ده نزدیک می شود و ناگهان اهالی را داخل

میدانگاهی ده روی زمین رها می کند.

اهالی روستا :...نخورین غصه که نزدیک شماس،

شاید این دور و براس،

شایدم کنج دل پاک شماس. ( قلب هایی به

رنگها و اندازه های مختلف تصویر

را می پوشاند )

### \* کوه و دشت ، خارجی ، روز

قطاری در حال حرکت است. اهالی از پنجره های قطار دست تکان می دهند

ومی خوانند.

اهالی روستا: ... اسمشو کی می دونه؟

سر و کله ی « آقا یدا...» از بالای سقف قطار پیدا می شود:

آقا یدا... : من... من...

اهالی روستا :... کی می دونه؟

« مش صفر» با درماندگی دنبال قطار می دود:

مش صفر :... من... من...

قطار می ایستد .

اهالی روستا : اسمش چیه؟

مش صفر :... دولت آباد...

اهالی روستا : صد باریکلا!

در قطار باز می شود و مش صفر نفس زنان سوار می شود.

اهالی روستا : دولت آباد

صد باریکلا!

اهل ده دولت آباد

آدم بیکار ندارن

تنبل و بیعار ندارن

\* حمام ده ، داخلی ، روز

مش صفر در حال مشتش و مال و شست و شوی مشتریان است:

مش صفر حمومی: حمومی ام حمومی

کارم هست بی تمومی  
با یک لیف و یه صابون  
تمیز می شی چه آسون

**\* قصابی آقایدا... ، داخلی ، روز**

آقایدا... در حال کار با چاقو و ساطور:

آقایدا...قصاب : شقه بدم ، راسه بدم

بی دمبه یک کاسه بدم

خورشتی آبگوشتی بدم

گوشتای بهداشتی بدم

**\* مزرعه ی عباس آقا ، خارجی ، روز**

«عباس آقا» سوار بر تراکتور کار می کند:

عباس آقاتراکتوری: شخم می زنم زمینارو

زمین اهل روستارو

تراکتور خوبی دارم

زمین مرغوبی دارم

**\* کارگاه قالی بافی مریم خانم ، داخلی ، روز**

«مریم خانم» قالی می بافد:



مریم خانم قالی باف: گل واگل انداختم

یه بلبل انداختم

لچک ترنج قالی،

چه نقشه های عالی!

\* کنار آسیاب آبی ، خارجی ، روز

آقا نصر... و اهالی کنار آسیاب هستند:

آقانصرا... آسیابان: تی تیک تی تیک آرد کن

آردا رو انبارکن

با آسیاب آبی

کار می کنم حسابی

حسن لی لی کنان از رودخانه عبور می کند:

حسن : دو دوتا چارتا!

بچه ی خوب روستا!

چشاتو خوب بازکن،

درسا رو آغاز کن.

آقانصرا... : چطو شد؟

حسن : من حسنم

مش صفر : چه بهترا!

آقانصرا... : چه کاره ای؟

حسن : محصل...  
عباس آقا : چه مشکل!!  
آقاید... : بمیرم...  
مریم خانم : ننه داغتو نبینم. حسن جون!  
حسن : مادر جون!  
مریم خانم : چی چی می خوای عزیز جون!  
آقاید... : حسن جون!  
حسن : بابا جون!  
آقاید... : پسرم برگرد به ایوون  
حسن : (باگلايه ای کود کانه)بابا جون!...  
آقاید... : هیس...

حسن با ناراحتی به سمت خانه می رود. موسیقی محزونی با رفتن او همراهی می کند.

-غروب تصویر-

### \* میدانگاهی ده ، خارجی ، اول صبح

آقاید... نیمه خواب آلود وارد میدانگاهی می شود. صدای بانگ خروس می آید.

آقاید... : (آواز) سحرکه از کوه بلند خورشید خانوم سرمی

زنه بیا بریم دولت آباد به چشمه مون

سربزنییم...

## \* کنار رودخانه ، خارجی ، اول صبح

آقاید... همچنان خواب آلود به کنار رودخانه می آید . با کش و قوس بدن خستگی در می کند و دست به چشمه می برد تا آب به صورتش بپاشد اما دستانش خشک است. با حیرت تمام دوباره سعی می کند ولی خبری نیست. دیگر کاملاً خواب از سرش پریده است. فریاد بسیار بلندی می کشد و از حال می رود. مردم ده با شنیدن صدای او وحشت زده وارد می شوند و به او نگاه می کنند.

**آقاید... :** بدبخت شدیم بدبخت ای خدا

همه چی از دست رفت ای خدا

بقیه ی مردم هم از دیدن چشمه ی خشک شده به گریه می افتند.

**مردم ده :** بدبخت شدیم بدبخت ای خدا

همه چی از دست رفت ای خدا

**آقاید... :** وقتی که آب نباشه،

زمینامون خشک می شه

**مردم ده :** زمینا و آب؛

بدبخت شدیم بدبخت ای خدا

همه چی از دست رفت ای خدا

**آقانصرا... :** زمینا که خشک بشه،

دیگه محصول نداریم

**مردم ده :** محصول ماها، زمینا و آب؛

بدبخت شدیم بدبخت ای خدا

همه چی از دست رفت ای خدا

**عباس آقا** : وقتی محصول نداریم

دیگه شادی نداریم

**مردم ده** : شادی و محصول و،زمینا و آب؛

بدبخت شدیم بدبخت ای خدا

همه چی از دست رفت ای خدا

**مش صفر** : وقتی شادی نداریم

همه مون دق می کنیم

**مردم ده** : دق دق و شادی و محصول و،زمینا و آب؛

بدبخت شدیم بدبخت ای خدا

همه چی از دست رفت ای خدا

**آقاید...** : وقتی که دق بکنیم

دهمون خراب می شه

**مردم ده** : ده باصفا، دق دق و شادی و محصول و،زمینا و آب؛

بدبخت شدیم بدبخت ای خدا

همه چی از دست رفت ای خدا

خان بابا وارد می شود.

**خان بابا** :چه خبره؟ چی شده؟گریه و زاری برای چیه

باباجان؟

مریم خانم : سلام خان بابا! کجایی خان بابا؟ کجایی؟ ... کجایی؟ ...

خان بابا : عجب! ایہ نفر بگہ اینجا چه خبره؟

آقاید!... : ای خان باباجان! بیچاره شدیم... گفتن نداره

خان بابا : آهه، شما هم بی موقع شوخی تون گل می

کنه. اصلاً من رفتم، کلی کار دارم...

خان بابا به سمت ده حرکت می کند اما...

اهالی : (یک صدا) نه، نرو! چشمه...

خان بابا به سوی اهالی بر می گردد:

خان بابا : چشمه چی؟

اهالی : خشک شده...

خان بابا : مگه می شه؟!

اهالی : (با گریه و زاری) حالا که شده

خان بابا با حیرت و نگرانی به سمت چشمه می رود و آن را بررسی می کند

خان بابا : بسم الله الرحمن الرحيم... عجب! چه

روزگاری شده ها! من از زمانی که چشم

باز کردم، این چشمه اینجا بوده؛ آبش عین

اشک چشم

زالال... خنک! شیرین! عجب... عجب...

عباس آقا : حالا زندگی مون چطور می شه؟

مش صفر : حموم مون...

آقانصرا... : آسیاب آبی مون...

یکی دیگر : ننه ننه، من تشنه مه

همه زیر گریه می زنند.

خان بابا : سروصدا نکنید! باشلوغ کردن که کار درست

نمی شه... باید فکر اساسی کرد...

مش صفر : یعنی چکار کنیم؟

خان بابا : باید ببینیم چرا آب بند اومده

آقانصرا... : چه جوری خان بابا؟...

خان بابا : خیلی ساده س آقانصرا...، یکی راه می افته، می ره

تا سرچشمه، ببینه اونجا چه خبر شده... کی

داوطلب می شه؟

مش صفر : من... من می رم. (مکث) من می رم؟

خان بابا : آره باباجان! آفرین! پس معطل نکن.

مش صفر خان بابا را در آغوش می گیرد و اشک می ریزد.

مش صفر : خداحافظ!

خان بابا : خیرپیش

مش صفر می رود ولی دوباره بر می گردد.

مش صفر : خداحافظ!

اهالی : خداحافظ

دوباره این رفت و برگشت تکرار می گیرد:

مش صفر : خداحافظ!

اهالی : (کلافه) خداحافظ...

این بارمش صفر دوان دوان مجبور به رفتن می شود.

\* دشت ، خارجی ، روز

مش صفر در حال رفتن ، رو به سمت ده برای اهالی دست تکان می دهد.

صدای اهالی : مش صفرمش صفر

ای مرد اهل سفر...

مش صفر با کله به درختی برخورد می کند.

- دیزالو -

\* کوه ، خارجی ، روز

مش صفر با مشقت بسیار از کوه بالا می رود.

صدای اهالی :...برو برو بالاتر

اون ور کوه و کمر...

- دیزالو -

\* زیر سایه ی درخت بید ، خارجی ، روز

مش صفر با صدای خورّوپف به خواب رفته است.

صدای اهالی :...خبر بیار برامون

زودتر بیار برامون...

ناگهان مش صفر از خواب بر می خیزد و باز به راه می افتد.

**\* کنار رودخانه ، خارجی ، اول صبح ( ادامه )**

اهالی همچنان شعر بدرقه ی مش صفر را می خوانند:

**اهالی** :...منتظر توهستیم

همین جا هم نشستیم

همه به مسیر رفته ی مش صفرخیره می شوند.خورشید در آسمان حرکت می کند ، و

اهالی که دستها را سایه بان کرده اند حرکت آن را دنبال می کنند ؛ ظهر شده است .

**\* کنار رودخانه ، خارجی ، ظهر**

اهالی از گرما کلافه شده اند . یکی خود را باد می زند ، دیگری از تشنگی له له می

زند و...

**آقاید!...** : پختیم بابا

**مریم خانم** : ظهر شد ، خبری نشد.

آقانصرا...خمیازه ای می کشد و روی زمین دراز می کشد. بقیه هم درگوشه وکنار به

خواب می روند. ناگهان گوشی تلفن همراه خان بابا زنگ می زند. همه از خواب می پرند

و به سمت گوشی می آیند.

**خان بابا** : الو...سلام مش صفرجان...دیر کردی...چه خبر؟

چهره ی مش صفر گوشه ی تصویر ظاهر می شود، که سرو ته و واژگون شده است.



مش صفر : (نفس نفس زنان) به داد برس که... بدبخت

شدیم، بیچاره... شدیم خان بابا!

وحشت در چهره ی اهالی موج می زند .

اهالی : چی شده؟

مش صفر : کاسه، کوزه تون رو... جمع کنید و... از اینجا برید

که... دیگه ... جای زندگی نیست...

خان بابا : این قدر نفس نفس نزن، تعریف کن ببینم چی

شده آخه؟

مش صفر : چشمتون روز بد نبینه!خوش...به حالتون

که...اونی که من دیدم...شما ...ندیدید...

خان بابا : آخه از چی ترسیدی؟

مش صفر : خان بابا ...خیلی وحشتناک بود.وقتی یادش

می-افتم...واااا...ی ی...

خان بابا : داد نزن! نصف جونمون کردی باباجان!بگو چی

دیدی؟

مش صفر : خان بابا...جلوی آب رو... جلوی آب رو...

خان بابا : جلوی آب رو چی؟

مش صفر : جلوی آب رو یه... یه غول گرفته ...

اهالی جیغ می کشند و هر کدام به گوشه ای فرار می کنند.

خان بابا : صبر کنید ببینم... غول چیه؟ این حرفا مال قصه

هاس

اهالی با احتیاط تمام دوباره برمی گردند.

مش صفر : غول؟... غول چیه؟! همونی یه که... تا

دیدمش... تمام بدنم... آخ خ خ... فلج شد... از کوه

پرت شدم... پایی...ین...

خان بابا : ای دادوبیداد! حالا کجایی؟

مش صفر : نمی دونم... به خدا نمی دونم... محض رضای

خدا، بیایید به فریادم برسید ثواب داره مسلمونا...

خان بابا :...الو... الو... قطع شد.

مریم خانم به طرف آقاییدا... می رود و درگوشی چیزی به او می گوید. ابتدا آقاییدا...

توجهی نمی کند . مریم خانم چشم غره ای می رود و دست و پای آقاییدا... به لرزه می

افتد.

آقاییدا... :چ...چ... چشم! م...ن...م...من می رم دنبالش

(دستش را به بازوی آقا نصرا... حلقه می کند)

آقانصرا... : یعنی... م...م...منم می آم

هر دو می روند.

خان بابا : (شماره می گیرد) الو! مش صفر ناراحت

نباش. آقاییدا... و آقانصرا... می آن کمکت. از اونجا

که هستی تکون نخوری ها!

مش صفر(صدا): خدا پدرمادرت رو بیامرزه کدوم تکون؟... دارم

می میرم. می خوای باور نکن اما غولی که من با

چش خودم دیدم، تنه ی درخت به این بزرگی...

عباس آقا به زحمت خود را به گوشی تلفن نزدیک می کند:

**عباس آقا** : کدوم بزرگی؟ ما که چیزی نمی بینیم

مش صفر(صدا): اصلاً ولش کن، تنه ی درخت رو با دست و

دندوناش کند و انداخت روی رودخونه...

**خان بابا** : حالا چه شکلی بود؟

آقاید!... و آقانصرا... مش صفر را- که چشمانش را بسته- با خود می آورند .

**مش صفر** : کی... الو! صدا قطع و وصل می شه... الو!

**خان بابا** : چرا این جوری شدی مش صفر؟

**مش صفر** : (باچشمان بسته) الو... آهان غوله رو می گی؟...

خیلی بزرگ بود خان بابا!... ساز می زد، آواز

می خوند، با دمش گردو می شکست... چی می

گم؟ درخت می شکست.(جماعت وحشت زده

فریاد می کشند. مش صفر به خود می آید واو

هم با وحشت تمام دادوبیداد می کند) تو کی

هستی؟ دورشو، کورشو!

مریم خانم با وحشت خود را جمع و جور می کند.

**مریم خانم** : ای وای خدا مرگم بده

خان بابا به سمت مش صفر می رود.

خان بابا : منم مش صفر... خان بابا!

مش صفر بیشتر وحشت می کند:

مش صفر : گم شو غول جادو! حالا خودت رو شکل خان بابا

درمی آری، فکر کردی من کورم؟

مریم خانم : یه کم آب قند بیارید برای این بنده ی خدا

حسن : من می آرم.

حسن خارج می شود.

خان بابا : بر دل سیاه شیطون لعنت(به آقاید... و آقانسرا...)

کجا بود؟

آقاید... : همین بغل... افتاده بود پشت این بوته ها...

مش صفر : (با چشمان بسته) الو... چرا جواب نمی دی؟

خان بابا : گوشم با توئه... بگو برای چی جلوی رودخونه رو

گرفته بود؟

مش صفر : نمی دونم، فقط می دونم که خیلی وحشتناک

بود... (چشمانش را باز می کند)

ا، تویی خان بابا؟! اینجا

چکار می کنی؟ من اینجا چکار می کنم؟

خان بابا : خدا رو شکر! پس منو شناختی؟

مش صفر : اختیار دارید کی باشیم که شما رو

شناسیم؟... راستی خیرای بدی دارم: به دادبرس

که بدبخت شدیم بیچاره شدیم خان بابا...

غول...غول...

اهالی : نه...دوباره؟...

خان بابا : مش صفر جان! خودت رو ناراحت نکن... آره

عزیزم، (حسن با آب قند وارد می شود) آب

قندت رو بخور! می دونیم همه ش رو یه بار

تعریف کردی.

مش صفر : کی...من؟...

خان بابا : آره داداشم...تو مأموریتت رو خوب انجام دادی، حالا

باید فکر چاره کنیم

مش صفر : (آب قند را سر می کشد) خوبه...خوبه

اهالی : چکار کنیم...چکار کنیم

حسن : اجازه! من بگم؟

همه ساکت می شوند، خیره خیره به حسن نگاه می کنند و یکباره زیرخنده می زنند.

اهالی : (دم می گیرند) حسن یک، حسن دو

حسن دنده به دنده

حسن نوکربنده

حسن چرا نمی خنده؟

خنده و مسخره بازی در می آورند.

خان بابا : زشته خجالت داره، آهه...

مریم خانم که از اهالی ناراحت شده است، به حسن نزدیک می شود.

مریم خانم : پسرم مشقات رو نوشتی؟

حسن : ننه جون، سه ماه تعطیلی یه

مریم خانم : اوا! راس میگی ها، ننه...

آقایدا... : حسن پسرم، پهلون او مده ده، چه نمایشی

داره!... زنجیر، کباده، مارگیری... این پول رو بگیر، بدو

تا نمایش پهلون تموم نشده، آ باریکلا!...

حسن : آخه مگه الان وقت نمایش دیدنه؟

آقایدا... به حسن چشم غره می رود . خان بابا پادرمیانی می کند

خان بابا : (به آقایدا...) گفتی پهلون؟

آقایدا... : آره خان بابا! نمی دونی چه یلی یه. سیبیل

آه!... شیکم آه!... برو بازو آه! کار درست...

خان بابا : پهلون ده بالا؟

آقانصرا... : بعله... خودشه

خان بابا : الان اینجاس؟

عباس آقا : آره تو میدون ده معرکه گرفته

خان بابا : بریم

خان بابا به سرعت به راه می افتد و ناگهان به مانعی برخورد می کند و سرش را که درد گرفته - است، می گیرد.

اهالی : کجا؟

خان بابا مسیرش را عوض می کند

خان بابا : بعداً می فهمید، سر فرصت...

\* میدانگاهی ده ، خارجی ، روز

پهلوان در حلقه ی عده ای از اهالی مشغول هنرنمایی است.

پهلوان : قوی ترین مردان جهان! دارنده ی برترین جوایز

از چهار گوشه ی عالم! معروفترین در مسابقات

جهانی! قوی ترین مردان جهان...ن...ن...برترین

عملیات پهلوانی مقابل چشمان شما! (اهالی وارد

می شوند)چشمانم منورشد به قدم مبارک

سرورانم اهالی شریف دولت آباد. رخصت! (زمین را

می بوسد) فقط یه جوونمرد می خوام چراغ اول

رو روشن کنه(دور می زند)یه جوونمرد! یه

پهلوان چراغ اول رو روشن کنه(زنگ می زند و

شنا می رود)یکی ودوتا،سه تا وچارتا،پنج تا

وشیش تا،هفت تا وهشت تا، نه تا واینم ده. نبود

یه جوونمرد رشید، کیه که چراغ اول این پهلوان

پیر رو روشن کنه؟... چراغ اول... نبود؟(دور می

زند)چراغ اول...

پهلوان جلوی خان بابا می رسد. خان بابا دست در جیب می کند. دستش همین طور پایین و پایین تر می رود، خبری نیست. لیفه ی جیب را بیرون می کشد، نزدیک نیم متر است و خالی. دست در جیب دیگر می کند. در آن هم خبری نیست. لیفه ی آن راهم بیرون می کشد، دستانش از سوراخ جیب بیرون می زند. به مش صفر نگاه می کند. مش صفر به یدا...، یدا... به نصر...، نصر... به عباس آقا و عباس آقا به حسن نگاه می کنند. حسن دست در جیب می کند و پول را به پهلوان می دهد.

**پهلوان** : چراغ اول! دست و پنجه ی اونی که چراغ اول

رو روشن کرد، درد نکنه. همه به افتخارش از ته

دل بگید: یا چراغ اول...

**جماعت** : یا چراغ اول...

پهلوان سر بساطش برمی گردد.

**پهلوان** : این که می بینید یه زنجیر آبدیده س از فولاد

اصل، از هندوچین دست به دست گشته تا به من

رسیده. ممکنه بپرسید: پهلوان! چرا این

رنگش این طوری یه؟ می گم عزیز! می گم

قربونت! در عالم خواب استادم پهلوان کبیر که

هرچه خاک اونه بقای وجود عزیزتون باشه، منو

کنارش نشوندوگفت (در شمایل پهلوان کبیر



بازی می کند) پهلوان این زنجیر باید آبدیده  
بشه. گفتم: چه جور مرشد؟ گفت: (مانند پهلوان  
کبیر) دوسال تو آب مرداب نخجیر، دوسال تو  
آب انجیر و دو سال تو بارون نیسان، یعنی بارون  
بهار، می خوابونیش. گفتم: بعدش مرشد...  
گفت: (مانند پهلوان کبیر) بعدش هیچ، آبدیده  
ی آبدیده س بروخیالت راحت، اما یه شرط داره...  
گفتم شرطش چیه؟... گفت: (مانند پهلوان کبیر)  
شرطش: چراغ دوم... دم به دم پهلوان پیر بگو یا  
چراغ دوم...

**جماعت** : (سردتر از قبل) یا چراغ دوم...

عده ای این پاوان پا می کنند که بروند.

**پهلوان** : نه... همه ش این نیست. این جعبه از زنگبار به  
هند... از هند به اینجا اومده. حتماً می پرسید  
چرا نقش و نگار این جعبه اینطوری یه؟ می  
گم...اما به وقتش... هان؟ وقتش کیه؟...بعله...  
بعله، یه نفر جوونمرد می خوام پا پیش بذاره...

**جماعت** : (کلافه) آاا...ه

**پهلوان** : نه،نه! چراغ نمی خوام. یه جوونمرد می خوام  
کمک دست این پهلوان پیر باشه. یه دلیرمرد که

بیاد وسط این میدون و این گنجی که تو این  
جعبه خوابیده رو باکمک پهلوان بیاره بیرون...  
جوونمرد!

چند نفر : من...من...

پهلوان : احسنت، بارک ا... اما فقط یه نفر... یه پهلوان که  
این گنج خوش خط وخال...

چند نفر : من...من...

پهلوان :... این افعی هفت سر رو، با هم رامش کنیم... (همه  
با ترس می نشینند جز حسن) به به! یه پهلوان  
کوچولو... بفرما جلو! بفرما! بگو رخصت پهلوان...

حسن جلو می آید.

حسن : رخصت پهلوان!

پهلوان : فرصت! همه جا فرصت... ( رو به حسن) تو  
همین جا باش، مبادا که فرار کنه تا پهلوان هم به  
کارش برسه . ( رو به اهالی ) گفتم که... این  
افعی هفت سر، هفت تا، نه هفتاد تا جون  
داره، اما این پهلوان ترس سرش نمی شه. به وقت  
خواب، افعی چنبره می زنه تا پهلوان زیر سایه  
ش بخوابه... کسی هست که بخواد افعی رو

بینه؟...

جماعت : بع...له...

پهلوان : پس دم بگير: پهلوان! پهلوان! افعی رو بیار تو

میدون

جماعت : پهلوان! پهلوان! افعی رو بیار تو میدون

پهلوان! پهلوان! افعی رو بیار تو میدون

حسن آرام به جعبه نزدیک می شود. از سوراخ جعبه داخل آن را نگاه می کند. به سوی پهلوان می رود.

حسن : پهلوان... آقای پهلوان... افعی توی جعبه نیست.

پهلوان : ا، چی داری می گی بچه؟ وایسا کناربه کارم

برسم... (حسن به سمت جعبه ی مار برمی

گردد) اما چراغ دوم! الآن دیگه لازمه که...

حسن : پهلوان فکر کنم افعی دررفته

جماعت : دررفته؟...الفرار

همه پراکنده می شوند.

پهلوان : کجا می رید؟ (رو به حسن) دیدی چکار

کردی، بچه؟

پهلوان توی سرش می زند و روی زمین می نشیند.

حسن : ( دلجووانه ) آقای پهلوون، ناراحت نباشید قول

می دم خودم پیداش کنم، برش گردونم.

پهلوان زیر گریه می زند. خان بابا از گوشه ای پاورچین پاورچین داخل می شود. پهلوان از زیر چشم او را می بیند، سریع خود راجمع و جورمی کند، زنجیر را به دور بازوها می اندازد و زور می زند. بقیه ی اهالی هم جرأت می گیرند و به تماشا می ایستند. خان بابا آرام به پهلوان نزدیک می شود و درگوشی چیزی می گوید. پهلوان، اول وحشت می کند اما بعد...

پهلوان : والاچی بگم... راسیاتش حرفی نیست. ما غلوم همه

ی شما هستیم. به خدا یه لاک سیبیل این خان بابا

رو با دنیا عوض نمی کنم. لال بشم اگه غلو کنم، به

حق و حقیقت قسم می خورم...

خان بابا : آره پهلوون! جنگ با غول سیای رودخونه کار خودته

اهالی : پهلوون دوست داریم... پهلوون دوست داریم...

پهلوان : (دولاراست می شود) خیلی کوچیکیم... اما راستش...

خان بابا : بگو رودرواسی نکن.

پهلوان : از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون، که کار ما

خیلی تخصصی یه، یه روشایی توش هست که بد

نیست بدونید. اجازه هست؟

اهالی : بفرمایید! خواهش می کنیم...

خان بابا : هرچی هست بگو پهلوون، ما گوش می دیم.

**پهلوان** : یعنی فقط گوش می دید؟

**خان بابا** : اختیار دارید، هرچی شما بخواهید آماده می کنیم.

**پهلوان** : این شد! راسیاتش رو بخوای، روش ما پهلوانا اینه

که اول باید تقویت کنیم. می دونید که من اون بنیه

ی سابق رو ندارم، چون بگی بگی نگی تقویت نشدم.

**اهالی** : تقویت؟!!

**پهلوان** : بعله دیگه! پهلوانا باید خوب بخورن تا جون بگیرن

و بتونن بجنگن. آخه همین طوری که بی مایه

اس، بی مایه هم که، می دونید، فطیره.

**خان بابا** : خیلی خب پهلوان من حرف تو رو فهمیدم.

**پهلوان** : (خنده خنده) ایولا! خوشم می آد که با آدم چیزفهمی

طرفی!

اهالی، نخودی می خندند.

**خان بابا** : باشه ما تو رو تقویت می کنیم (رو به جماعت) هر کی

هرچی خوردنی داره ومی تونه کمک کنه، بیاره

برای پهلوان.

همه به قصد آوردن خوراکی به سمت خانه های خود می روند.

- دیزالو -

\* جلوی قصابی ، خارجی ، روز

آقایدان... با کباب چرخان مشغول پختن بره ای است.

آقایدایا... : بره ی بریون می آرم.

\* جلوی آسیاب ، خارجی ، روز

آقانصرا... هن و هن کنان دنبال مرغی می دود. مرغ با سر و صدا می گریزد.

آقانصرا... : مرغ و فسنجون می آرم.

\* مطبخ مش صفر ، داخلی ، روز

مش صفر با بیل برنج در دیگ میریزد . دیگ سرریز می کند و اجاق شعله ور می

شود.

مش صفر : پلوی زعفرونی

تا نخوری ندونی

\* خانه ی عالیہ خانم ، داخلی ، روز

« عالیہ خانم » با چاقوی بزرگی مشغول خرد کردن گوجه فرنگی بسیار بزرگی

است.

عالیہ خانم : سالادفصل آوردم

با سس اصل آوردم

\* جاده ، خارجی ، روز

عباس آقا سوار بر تراکتور حرکت می کند، روی تراکتور ظرف بزرگی با علامت

استاندارد دیده می شود که رویش نوشته شده است: دوغ دولت آباد

**عباس آقا** : دوغ، دوغ دولت آباد

چه دوغی! خونه ت آباد

**\* میدانگاهی ده ، خارجی ، روز**

اهالی و پهلوان حضور دارند در حالی که جلوی پهلوان سفره ی عریض و طویلی

چیده شده است. آقانصرا... و مش صفر با ظرف های پر از میوه از راه می رسند.

**آقانصرا...** : سیب درختی رسید

هم زرد و سرخ و سفید

**مش صفر** : گلابی های خوشبو،

برات آوردم، عمو!

حسن و آقا نصرا... قالی ای را می آورند و با اشاره ی مریم خانم جلوی پای

پهلوان پهن می کنند.

**مریم خانم** : بشین به روی قالی

بخور غذای عالی

پهلوان با گرفتن عرق پیشانی ادای خجالت را در می آورد

**پهلوان** : خجالت بخوریم یا...

**خان بابا** : این فرمایشا چیه می فرمایید، بسم ا...

پهلوان گیوه ها را در می آورد و می نشیند

- پهلوان : بفرمایید!
- خان بابا : نوش جان!
- پهلوان : (ران مرغی را به دندان می کشد)خاطرتون جمع! می خورمش...
- خان بابا : نوش جان، خوشمزه س؟
- پهلوان : نه بابا! به این راحتی ها هم نیست، خیلی زحمت داره...
- آقانصرا... : ببخشید دیگه...حتماً خوب نیخته
- پهلوان : اینو که نمی گم! غوله رو می گم، خام خام می خورمش...
- اهالی : راس راسی؟
- پهلوان : پس چی؟... یه لقمه ی چپش می کنم. بعد عین آب خوردن کار رو تموم می کنم و سُرورمُروگنده برمی گردم.
- خان بابا : ایشالا فقط خوب تقویت شده باشی.
- پهلوان : (بادهان پر) خوبِ خوبِ که چه عرض کنم، ولی چاره چیه؟
- مش صفر : (به خوراکی ها ناخنک می زند) می گم تقویت کردن هم کار خوبی یه ها، خان بابا! کارمشت



ومال مشتری های حموم هم کارسختی یه، اون  
هم تقویت لازم داره.

پهلوان : حالا ما غوله رو هم کشتیم داداش، به ما

چی می رسه؟

خان بابا : به شما می رسه؟

پهلوان : آره، چی می رسه؟ ما هم خرج و برج داریم.

خان بابا : شما نظرتون رو بفرمایید

پهلوان : راسیاتش خان بابا من آدم قانعی هستم، اما

کشتن همچو غولی کارپرخطر و پرزحمتی یه.

درثانی، اگه چشمه تون همین جوری

بمونه همه از بیین می رن؛

آدما، گاوا، گوسفندا...درسته؟

خان بابا : شما صحیح می فرمایید.

پهلوان : عرض می کنم. حالا اگه عوض این همه، یه گاو

بدید ضرری نکردید. مثلاً... گاو آقاید...!

آقاید... : بله بله چی فرمایش فرمودید؟ گاو منو؟ نگو که از

چشام می افتی داداش!!

پهلوان : به... گاوت مهم تره یا این آبادی و آدماش؟

آقاید... : البته که آبادی و آدماش! اما اگه من گاوم روبدم،

چطوری زندگی کنم؟ همین مردم که سنگشون

رو به سینه می زنی، لینیات خودشون رو از کجا  
تهیه کنن؟

**پهلوان** : به هر حال شرط حرفه ای کشتن غول همینه  
که گفتم، عزت زیادا!

**خان بابا** : لعنت برشیطون! صبر کن پهلوون توکه سخاوت  
ومردونگی توی وجود وخونته راضی نشو آقا یدا...  
تمام دارایی و ثروتش رو از دست بده .

**پهلوان** : به جان مولا که دل نازک مارو به درد آوردی!  
شما بگید من چه کنم.

**خان بابا** : یه چیزی بخواه که بتونیم بهت بدیم.

**پهلوان** : خب... چاره چیه؟ شما هم مشکلات زیاد دارید...  
باشه! آسیاب آقانصرا... رو...

**آقانصرا...** : همین یه قلم تو زندگی ما کم بود. تو هم چشم  
نداری آسیاب منو ببینی؟

**پهلوان** : چرا، چشم دارم. اما انگار شمانمی دونید چه  
بلایی داره سرتون می آد.

**آقانصرا...** : خوب هم می دونیم، کور که نیستیم...

**پهلوان** : پس حالا که این طور شد، این گوی و این میدون  
(ران مرغی که در دست دارد به نصرا... می-  
دهد) بهتره خودتون زحمتش رو بکشید. یا حق!

اهالی

: - کجا پهلوون؟ می خوی مارو تنها بذاری؟...

- این رسم جوونمردی نیست. اگه به ما کمک

نکنی، چطورازپس این غول بی شاخ و دم بر

بیاییم؟

آقایدان...

: آقانصرا... حالا چی می شه آسیاب رو بدی قال

قضیه رو بکنی؟

آقانصرا...

: یعنی چه؟ شما جای من بودید دارو ندار و

زندگیتون روحراج می کردید؟والانمی کردید، بلا

نمی کردید...

خان بابا

: پهلوون! آقانصرا... راس می گه. آسیاب تمام

زندگی این بنده ی خداس، درضمن همه ی اهل

ده از این آسیاب استفاده می برن. اگه قبول کنی

یه جور دیگه از خجالتت در بیاییم.

پهلوان

: مثلاً چه جوری؟

خان بابا

: می دونی که ما جماعت کشاورز و دامداریم.

چند وقت دیگه هم وقت برداشت محصول می

رسه، قبول؟

پهلوان

: چی چی قبول؟

**خان بابا** : خب معلومه! موقع برداشت ماهر کدوم يه  
خورجين گندم و يه سبد انگور و يه غربيلک  
بادوم و گردو بهت مي ديم.

**پهلوان** : آخه...آخه خان بابا...

**خان بابا** : ديگه دس دس نکن ، بگو باشه خيرش رو بيني.

**پهلوان** : باشه ديگه! کاچي به ازهيچي... فقط به

خاطرگل روی خان بابا که حق پدري به گردن  
همه ي ما داره.

هلهله و فریاد شادی مردم بلند می شود.

**اهالی** : (دم می گیرند)بخور بخور پهلوان

نوش جونت پهلوان ( پهلوان مشغول خوردن می

شود و بعد خوابش می گیرد) بازو بگیر پهلوان

برو به جنگ شیطون

**پهلوان** : (خوابش می پرد، خم و راست می شود)ناز نفس

شما، خاک پاتونم...شرمنده نکنيد.حق نگهدارتون!

صدای ضرب زورخانه ای. پهلوان به راه می افتد.

**\* کوه ، خارجی ، روز**

پهلوان با یال و کوپال تمام از کوه بالا می رود.

**اهالی (صدا)** : پهلوان رفت بالاتر

نمی ترسه از خطر

بانگاه محکمش

می شکنه کوه و کمر...

پهلوان به تخته سنگ بزرگی که سر راهش قرار گرفته، خیره می شود و تخته سنگ منفجر می شود .

اهالی (صدا) :...قدماش چه محکمه

پهلوانه و قَدَر.

پهلوان بازو می گیرد و فیگورهای عجیب و غریب از خود در می آورد. خورشید می رود و ماه جای آن را می گیرد. پهلوان خمیازه می کشد و می خوابد و با صدای بلند خورّوپف می کند.

\* کوره راهی در کوهستان ، خارجی ، روز

پیرزنی درحال بردن پشته ی بزرگ هیزم است.

پیرزن : گل پامچال گل پامچال بیرون بیا بیرون بیا فصل

بهاره

شکوفانه شکوفانه بهاراومده بهاراومده بلبل سرکاره

عزیز موقع کاره

پهلوان خواب آلود به او می رسد و همان طور که در پی یافتن موقعیت خود است به او برخورد می کند و روی زمین ولو می شود.

پهلوان : ( با لحن اعتراض آلود) سلام پیرزن!

- پیرزن : سلام ننه!
- پهلوان : ( خواب آلود) پیرزن مال همین طرفا هستی؟  
(چرتش می گیرد )
- پیرزن : آره جونم .(با صدای بلند تر) چطور مگه؟  
پهلوان از خواب می پرد :
- پهلوان : ها...ها... می خواستم ببینم راه رو درست اومدم یا نه.
- پیرزن : کجا می خوای بری؟
- پهلوان : می خوام برم به جنگ غول  
پیرزن با وحشت پس می کشد:
- پیرزن : ای وای! گفתי غول، ننه؟
- پهلوان : پس چی؟ مگه نمی بینی از دیروز صبح آب بند اومده؟  
پیرزن با حیرت اطراف را می نگرد و بستر خشک رودخانه را می بیند.
- پیرزن : راس می گی ها... پس کار غوله؟
- پهلوان : آره پیرزن، یه غول بدجنس... من هم به مردم ده پایینی قول دادم این حیوون خطرناک رو بکشم.
- پیرزن : ( با تردید به سر تاپای پهلوان نگاه می کند)  
راس راسی؟

پهلوان با دلخوری از پیرزن فاصله می گیرد.

**پهلوان** : پس چی خیال کردی؟

**پیرزن** : خدا از آقای کمت نکنه، می گم تو که این قدر

لوطی و جوونمردی، یه کمکی هم به این مادر  
پیرت کن.

**پهلوان** : کمک؟ چه کمکی؟

پیرزن با التماس به سمت پهلوان می رود.

**پیرزن** : اگه بتونی این پشته ی سنگین رو تا کلبه ی

من بیاری دعوات می کنم.

**پهلوان** : چه حرفا! من این همه کار دارم اون

وقت تو می گی...

**پیرزن** : می دونم، اما زیاد طول نمی کشه، خدا عمرت

بده...

**پهلوان** : کم وزیاد نداره، کار من خیلی مهم و حیاتی یه.

الآن هم زیادی با تو حرف زدم، خداحافظ (به راه

می افتد و می رود ، فقط صدایش شنیده می

شود)یکی و دوتا...دوتا و سه تا...

پیرزن با نگاه سرزنش بار رفتن پهلوان را نگاه می کند و با افسوس سری تکان می دهد.

- دیزالو -

## \* گذری در کوهستان ، خارجی ، روز

پهلوان با حالت دویدن زورخانه ای در گذر است

**پهلوان** :...سه تا و چارتا...چارتا و پنج تا...پنج تا و شش تا...شش

تا وهفت تا...هفت تا وهشت تا...آخ، آخ مثل این که

نیاز به تقویت پیدا کردم...نباید بذارم نیروم تحلیل

بره... باید آمادگیم رو حفظ کنم...(نقطه ای کمی

دورتر را نگاه می کند ) آره زیر اون درخته خوبه.

## \* زیر سایه ی درخت ، خارجی ، روز

پهلوان می آید و زیر سایه می نشیند. بساط خوراکی رابازمی کند و مشغول

خوردن می شود. موش با شرّو شور فراوان و آواز خوانان از راه می رسد، در حالی که تکه

کاغذ بزرگی در دست دارد...

**موش** : (آواز می خواند)نقل و نبات بیارین با باقلوا و

شربت، داد بزنین یکصدا خونه ی جدید مبارک ،

خونه ی جدید مبارک...ک! ( مثل قرقی از بالای

سرپهلوان عبور می کند )س سلام

پهلووووووون!

**پهلوان** : (می ترسد و از جا می پرد)هان...هان کی

بود؟...کی بود؟(موش را می بیند)تو بودی؟ اُقر به

خیر! این چیه تو دستت؟



پهلوان بر می خیزد و به طرف موش می رود تا تکه کاغذ را ببیند. موش جاخالی می دهد و به سمتی دیگر می رود.

**موش** : پهلوان، نمی دونی امروز چه روز خوبی یه.

**پهلوان** : جداً؟! :

**موش** : بعله. امروز تونستم بعد از کلی دوندگی و اعتراض

و شکایت و کمیسیون جواز بگیرم.

**پهلوان** : شیرینیش چی می...؟!...گفتی جواز؟

**موش** : آره جواز ساخت. الانم دارم می رم تا بالای تپه

خرسک...

**پهلوان** : اون جا دیگه چه خبره؟

**موش** : راستش یه زمین دودهنه دارم، دونبش؛ سرجاده

ی لنگ خروس، هزار و نهصد موشی مترمربع، ارث

خدا بیامرز پدر جدم... (بغض می کند) موش الممالکه.

موش به گریه می افتد ، پهلوان دستمالی از جیب در می آورد و به موش می دهد ، موش

اشکش را پاک و با صدا بینی اش را تمیز می کند.

**موش** :اگه بتونم زودتر یه مقدار مصالح بگیرم

خیلی خوب می شه، می گن سیمان هم می خواد

وارد بورس جهانی بشه، اون وقت دیگه اقشار

آسیب پذیری مثل ما کارشون زاره. اگه یه لونه

ی مختصر بز نیم عالی می شه.

پهلوان

: مبارکه...ناقلا حتماً داری عیالوار می شی...

موش

: چکار می شه کرد ،سن ازدواج رفته بالا. خیلی

برای وام کارآفرینی تقلا کردم،نشد.

پهلوان

: وام چی؟

موش

: آره یه کارگاه چوب خلال سازی داشتیم، اون هم

تعطیل شد. اگه بتونم زمینم رو بسازم یه طبقه رو

هم می کنم کارگاه، یه طبقه ش هم خونه ، با

تمام امکانات...

پهلوان

: چه امکاناتی؟

موش

: امکانات معمولی دیگه: دوخوابه (تصویری از

واحدی دو خوابه)،اتاق بچه ها(تصویری از اتاق بچه

ای مدرن)،سرویس بهداشتی(تصویر سرویس

بهداشتی لوکس) حموم(تصویر حمامی مجهز)

سونا، جکوزی(تصویر سونای بخار و خشک و

جکوزی) استخر(تصویر استخری زیبا) انباری،

پارکینگ(تصویرانباری و پارکینگ) سرامیک

کف(تصویر سرامیک های پرنقش و نگار)

موکت(تصویرانواع موکت) آبگرمکن(تصویر...) کولر

گازی(تصاویر انواع...) کولر نفتی(تصویر شیءی

عجیب و غریب) اتاق پنیر(تصویر اتاقی پر از انواع

پنیر) اتاق گردو(تصویر اتاقی که با باز شدن درش  
 مغز گردوها بیرون می ریزد) کشتارگاه گربه ها)  
 تصویر اتاقی ترسناک که کله ی انواع گربه به  
 دیوارها زده شده است و عکسی از موش که - چون  
 شکارچی ماهری کنار جسد گربه ای چاق - از دیوار  
 آویزان است) اتاق خنثی سازی سم های موش  
 کش شهرداری، اتاق تولید سم های موش کش  
 قلبی تقویتی ( تصاویری از اتاق هایی که دستگاه  
 های عجیب و غریب در آنها وجود دارد و...)  
 بیرونی، اندرونی، طاقچه پایین، طاقچه بالا...

**پهلوان**

: وَه... بسه بسه... یعنی خونه ی شما همه ی اینا  
 رو داره؟

**موش**

: خونه ی جدید ما بعله، البته اگه خدا بخواد  
 وساخته بشه...

**پهلوان**

: خوش به حالت! خونه ی ما، خونه ی بعضیا!...

**موش**

: حتماً خونه ی شما خیلی بزرگه

**پهلوان**

: نه بابا! اندازه ی لونه ی موشه

**موش**

: (می خندد) این یکی رو خوب اومدی! اندازه ی

خونه ی منه. چه جالب!!

**پهلوان**

: کجاشو دیدی!!

- موش : چی؟
- پهلوان : حالا چكار كردی؟ چكار می خوای بكنی؟
- موش : حقیقتش جاده ی لنگ خروس برای ساخت و ساز خیلی عالی یه. فقط زمینش سفته. داشتم می رفتم تپه خرسک از پسرعموم وسیله ای، چیزی بگیرم برای كندن زمین
- پهلوان : خب موفق باشی!
- پهلوان به طرف بساطش می رود تا آنها را جمع كند.
- موش : آقای پهلوون!
- پهلوان : بله
- موش : می شه از شما خواهشی كنم؟
- پهلوان : باشه بگو
- موش : شما خیلی قوی هستید، درسته؟
- پهلوان : (با غرور باد می كند) پرسیدن نداره
- موش : می گم، براتون امكان داره این زمین رو برای من بكنید؟
- پهلوان : (بادش خالی می شود) پس خودت چكاره ای؟
- موش : نمی تونی؟
- موش : نه این كه نتونم. اما خیلی كار می بره. تازه وسیله هم ندارم. ولی شما...

پهلوان : من که نمی تونم عزیزم

موش : چرا؟

پهلوان : عجله دارم، باید برم

موش : کجا؟

پهلوان : به جنگ غول بی شاخ و دم

موش : نه بابا؟

پهلوان : جان شما!

موش : چه جالب!

پهلوان : بیشتر، برم که خیلی دیر شد. خداحافظ!

موش : به سلامت!

پهلوان به راه می افتد و همراه با ضرب زورخانه ای می خواند. موش پشت سرش راه می افتد و با شیطنت حرکات او را تقلید می کند.

پهلوان : (آواز زورخانه ای) رفتم که رفتم به جنگ غول بد

آزاد می کنم چشمه را تا ابد...

پهلوان متوجه حرکات موش می شود و تا برگردد موش گریخته است.

پهلوان : (آواز زورخانه ای)...دیگر هیچ غولی جرأت نمی کند،

که آب چشمه را با خود ببرد.

\* گندمزار ، خارجی ، روز

پهلوان در همان حالت زورخانه ای به گندمزار می رسد. پیرمرد در حال بذر پاشیدن است. پهلوان تلاش می کند پیرمرد را متوجه خود کند ولی او بی اعتناست.

پیرمرد : (آواز) گندم گل گندم ای خدا / ده مال مردم ای

خدا

گندمو کی می کاره؟

گندمو ما می کاریم (تصویر بذر پاشی)

ماییم و گندم، گندم گل گندم ای خدا / ده مال

مردم ای خدا

بعد چکارش می کنیم

گندمو آرد می کنیم ( تصویر آسیاب و کیسه های

گندم و آرد)

آردسفید، ماییم و گندم، گندم گل گندم ای خدا

/ده مال مردم ای خدا

آردو چکار می کنیم؟

آردو خمیرمی کنیم ( تصویر چگونگی خمیر

ساختن)

خمیرخوشبو، آردسفید، ماییم و گندم، گندم گل

گندم ای خدا / ده مال مردم ای خدا

خمیرو چی می کنیم؟

توی تنور می پزیم ( تصاویری از تنور و انواع نان)

نون خوشمزه ، خمیرخوشبو، آردسفید، ماییم

وگندم، گندم گل گندم ای خدا / ده مال مردم ای

خدا

پهلوان : سلام پیرمرد

پیرمرد : (با بی تفاوتی ) سلام پهلوان! اُقربه خیراز این

طرفا؟

پهلوان : دارم می رم جایی.

پیرمرد : می دونم! داری می ری سمت سرچشمه ی

رودخونه

پهلوان : تو... تو از کجا می دونی؟

پیرمرد : از قدیم گفتن دود از کنده بلند می شه... سالها کار

و زندگی و تجربه! به من می گن بابا فال بین...

پهلوان : فال بین؟

پیرمرد : بعله، می خوای بهت بگم توی کیسه چی داری؟

پهلوان : تو کیسه؟

پیرمرد : آره... بگم؟

پهلوان : بگو!

پیرمرد : خوراکی... غذا ، میوه...

پهلوان : ( با حیرت ) تو راس راسی فال بین هستی؟

پیرمرد : گفتم که!

- پهلوان : پس چرا گندم می کاری؟
- پیرمرد : خب معلومه! برای این که نونم رو ازش دربیارم...
- پهلوان : چرا خودت رو خسته می کنی؟ به جای این کارفالی بگیر، چه می دونم وردی چیزی بخون تا زمینت پر از گندم بشه.
- پیرمرد : (می خندد) نه... این کارا با ورد و جادو واین جور چیزا درست نمی شه پسر جان! باید زحمت کشید و عرق ریخت تا نون درآورد
- پهلوان : پس حداقل فال منو ببین.
- پیرمرد : باشه... بشین ببینم فالت چیه؟ (پهلوان پهلوی پیرمرد می نشیند و کف دستش را جلو می آورد. پیرمرد در کف دست وچشمهای پهلوان به دنبال چیزی می گردد) پاشو برو!
- پهلوان : چی؟
- پیرمرد : گفتم پاشو برو
- پهلوان : پناه بر خدا... یعنی چه؟
- پیرمرد : من باید به خدا پناه ببرم نه تو
- پهلوان : نمی فهمم
- پیرمرد : کاری نمی تونم بکنم. پاشو بی در دسر بروپی کارت، ما روهم اذیت نکن



- پهلوان** : یعنی چه؟
- پیرمرد** : یعنی چه نداره. مرد حسابی!! تو مردم دولت آباد رو سرکیسه کردی، حالا می گی پناه بر خدا؟
- پهلوان** : مگه من براشون پیغام فرستادم؟ خودشون اومدن دنبالم.
- پیرمرد** : وقتی کسی به کمک تو نیاز داره، باید این طوری باهاش رفتار کنی؟
- پهلوان** : اونا خودشون راضی بودن، زوری که نگرفتم. تازه، من جونم رو گذاشتم کف دستم. می دونی جنگ با غول بی شاخ و دم یعنی چه؟
- پیرمرد** : بعله می دونم، کاری ندارم از مردم چی گرفتی، حرف من سر اینه که این کار نیت پاک می خواد، دل صادق می خواد.
- پهلوان** : یعنی ما نیتمون ناپاکه؟ دلمون صادق نیست؟
- پیرمرد** : خودت بهتر می دونی...
- پهلوان** : اصلاً می دونی چیه؟ نیت چه صیغه ای یه؟ من پهلوونم و کاسب. نمایش می دم تا پول دربیارم. (زنجیری از بساطش بیرون می آورد) پاره کردن همچین زنجیری کار هرکسی نیست، خوب تماشا کن!

پهلوان زنجیر را دور بازوها می اندازد و زور می زند اما پاره نمی شود. پیرمرد زنجیر را از او می گیرد و با یک حرکت پاره می کند.

**پیرمرد** : برو پهلوان دست از این حقه بازی ها بردار

پهلوان با حیرت حرکت پیرمرد را نگاه می کند.

**پهلوان** : حالا به کف دست دیدن که این همه سخنرانی و

نصیحت نمی خواد

**پیرمرد** : لعنت بر شیطان... برو بذار به کارم برسم

**پهلوان** : همین؟... برم؟ نه آقاجون تو دردت

چیزدیگه س. می دونم، شیتیل می خوای،

آره؟ ( پیرمرد باعصبانیت و غیظ شدید

درصورت پهلوان نگاه می کند. پهلوان جا

می - خورد) خپله خب... می رم، مگه دعوا

داری؟

پهلوان به راه می افتد و دور می شود.

**پیرمرد** : (زیر لب)فکر می کنه چون زور داره همه چیز

داره ... پهلوان پنبه (ناگهان چیزی یادش می

افتد) راستی کف دستش چرا اون جوری بود؟... ای

داد بیداد!خطر بزرگی سر راهشه (با صدای بلند)

وایسا...وایسا پهلوان...نرو!به زندگیت رحم کن!

پیرمرد به دنبال او می دود، اما پهلوان دور شده است و صدای او را نمی شنود.

- دیزالو -

### \* سرچشمه ی رودخانه ، خارجی ، روز

سنگ بسیار بزرگی در مسیر رودخانه افتاده و آب را بند آورده است. پهلوان مانند کارآگاهان باذره بین اوضاع را بررسی می کند و فکورانه همه چیز را اندازه می گیرد.

**پهلوان** : ( صدای ذهن ) فهمیدم! این سنگ افتاده و آب را

بند آورده، غول کدومه اینا همه ش حرفه! الان

سنگ رو برمی دارم آب هم بازمی شه (به جان

سنگ می افتد ، ولی از جایش تکان نمی خورد )

عجب ! فکر کنم اگر تقویت کنم حتما سنگه رو از

جا می کنم.

پهلوان مشغول خوردن می شود و قوی و قوی تر می شود. با یال و کوپال قهرمانانه به

سمت سنگ می رود. با ضربات آرام کاراته مانند، سنگ را پنج قاچ می کند. یک قاچ را با

تلنگر ملایم انگشت درهوا سوت می کند . قاچ دوم را در دستان خود می چلانند و آبش

را می گیرد و به گوشه ای پرتاب می کند. قاچ سوم را فوت می کند که کاملاً پودر می

شود. قاچ چهارم را با دستانش به شکل توپ فوتبال در می آورد و شروع به روپایی زدن و

شیرین کاری می کند ، صدای تشویق جمعیت به گوش می رسد. توپ را در آسمان شوت

می کند و فریاد تشویق به اوج خود می رسد. به سمت آخرین قاچ برمی گردد و نگاهش

می کند. فکری به خاطرش می رسد ؛ قاچ را برمی دارد و به شکل کلاهی درمی آورد و

بر سر می گذارد. بازو می گیرد. خمیازه می کشد، احساس خستگی می کند. می نشیند و چشمانش روی هم می رود. با خوروف تمام به خواب عمیقی فرو می رود.

- دیزالو -

مگسی روی بینی او می نشیند. اول اعتنایی نمی کند ، بعد، از این پهلو به آن پهلو می شود، سرانجام از خواب بیدار می شود؛ کمی دهن دره و کش و قوس بدن... نگاهش به سنگ می افتد.

**پهلوان** : ( صدای ذهن) اه! ... این سنگه که سر جاشه مگه

برش نداشتم؟ پس همه ش خواب بوده... عیب نداره

الان کارش رو تموم می کنم ( دوباره با سنگ ور

می رود، بالا و پایین می کند، به آن ضربه می

زند... ولی فایده ای ندارد) نه تقویت هم فایده

نداره... (به فکر فرو می رود) نکنه؟... نکنه واقعا؟...

(وحشت می کند) بعله سنگ به این بزرگی حتما

کار غوله . چرا از اول نفهمیدم ؟

صدای ساز و آواز وحشتناکی می آید.

**صدای غول** : ( آواز ) ریم ریم ، ریم و ریم و ریم و ریم

ریم ریم ، ریم و ریم و ریم و ریم

**پهلوان** : ( صدای ذهن) صدای چیه؟... چقدر

وحشتناکه!... بهتره فرار کنم... آره اینجا دیگه جای

ما نیست...

پهلوان پا به فرار می گذارد و از آنجا دور می شود.

### \* درختزار ، خارجی ، روز

پهلوان دوان دوان وارد درختزار می شود . راه را گم کرده است. صدای آواز نزدیکتر و بلندتر شده است. پهلوان بیشتر وحشت می کند. ناگهان دستی خشن و قوی از لای درختها بیرون می آید و از پشت گلوی پهلوان را می گیرد و از روی زمین بلند می کند . پهلوان وحشترده فریاد می کشد. دست او را محکم پرتاب می کند. پهلوان با شدت تمام به پایین می افتد.

### \* پرتگاه ، خارجی ، روز

پهلوان از پرتگاه به پایین سقوط می کند . صدای آواز ترسناک غول در کوهستان می پیچد.

صدای غول : ( آواز ) منم منم غول سیاه

غول سیاه قصه ها

- غروب تصویر -

### \* کنار رودخانه ، خارجی ، روز

عده ای از اهالی در کنار بستر خشک رودخانه حالت عزا و ماتم به خود گرفته اند . خان بابا با ناراحتی قدم می زند و فکر می کند.

اهالی : ( آواز عزا ) غریبی بی کسی بی همزبونی

نه یار و همدمی نه مهربونی  
خدای بی کسان احوال ما بین  
نه خونه مونده و نه آشیونی

خان بابا به سمت اهالی می رود.

**خان بابا** : عجب ! با گریه و زاری که کاری درست نمی شه .

ساکت باشید فکر کنیم ببینیم چکار می شه کرد .

مش صفر برمی خیزد و به سوی او می آید.

**مش صفر** : دیگه کاری نمی شه کرد . پهلوان با اون پهلوانیش

نتونست

**اهالی** : غریبی بی کسی بی همزبونی ...

اهالی به سوی خان بابا می آیند.

**اهالی** : ... چه کاری می شه کرد ای یارچونی !...

اهالی از دستها و هیكل خان بابا آویزان می شوند.

**اهالی** : ...رفیقان طاقت یاری ندارند

امان از بی کسی ، نامهربونی

خان بابا کلافه می شود و با تکانی خود را از این وضعیت می رهاوند. اهالی روی زمین ولو می شوند.

**خان بابا** : ای بابا عجب گرفتاری شدیم ها! چیزی نشده

حالا .

آقا نصرآ... : دیگه می خواستی چی بشه ؟ زندگیمون ...

بدبخت شدیم !

خان بابا : ناشکری نکنید . خدا بهمون عقل داده تا راه

چاره رو پیدا کنیم

این بار مریم خانم به سوی خان بابا می آید.

مریم خانم : کدوم راه چاره ؟

خان بابا : باید فکرامونو روی هم بریزیم

حسن نیز کنار خان بابا می آید، همراه خود چوبی دارد که بقچه ای بر سر آن بسته است.

حسن : خان بابا اجازه هست ؟

اهالی طبق معمول از کوره در می روند و مریم خانم و آقاییدا...هم ناراحت می شوند، طبق

معمول...

اهالی : آه ... بازم تو ؟... نه .

خان بابا : بذار ببینم چی می گه ؟ بگو پسر

حسن : من می گم ....

عباس آقا : ( به بقچه ای که حسن بر سر چوبی بسته با

مسخره اشاره می کند ) این چیه دیگه ؟

اهالی : حسن بگ! حسن بگ! چرا در گنجه بازه ؟ چرا

دم خر درازه ؟ ها ها ها ...

اهالی دور حسن می چرخند و شکلک درمی آورند. مادر و پدرش نمی توانند آنان را

ساکت کنند

خان بابا : ( صدایش بالا می رود ) چرا نمی دارید بچه

حرفشو بزنه (همه ساکت می شوند، خان بابا حسن

را نوازش می کند) بگو بابا جان!

حسن : من یه فکر جدید دارم

اهالی : تو

حسن : آره ، خب ! من ...

خان بابا : بگو

حسن : من فکر کردم ...

\* اتاق حسن ، داخلی ، شب

حسن در حال کار با رایانه است: روی صفحه ی مانیتور ابتدا ضرب و تقسیم و اعداد

و ارقام ، و بعد تصویر حسن دیده می شود که مقابل گول ایستاده است.

حسن(صدا) :... فکر کردم... اگه من که کوچیکم برم پیش غوله...

\* کنار رودخانه ، خارجی ، روز(ادامه)

اهالی به حسن نگاه می کنند.

خان بابا : خب

\* اتاق حسن ، داخلی ، شب(ادامه)



روی صفحه ی مانیتور: تصویر حسن که سوت می کشد و غول که هاج و واج دنبال  
منبع صدا می گردد.

حسن(صدا) : ... سوت می زنم و حواسش رو پرت می کنم ...

\* کنار رودخانه ، خارجی ، روز(ادامه)

اهالی به حسن نگاه می کنند.

اهالی : خب ...

\* اتاق حسن ، داخلی ، شب(ادامه)

روی صفحه ی مانیتور: تصویر درشت حسن که برای غول شکلک درمی آورد.

حسن(صدا) : ... بعد دهن کجی می کنم...

\* کنار رودخانه ، خارجی ، روز(ادامه)

بازهم اهالی و حسن...

اهالی : خب ...

\* اتاق حسن ، داخلی ، شب(ادامه)

بازهم روی صفحه ی مانیتور:تصویر غول عصبانی که دنبال حسن می کند.

حسن(صدا) : بعد غوله عصبانی می شه و دنبالم می کنه...

\* کنار رودخانه ، خارجی ، روز(ادامه)

باز هم اهالی...

اهالی : خب

\* اتاق حسن ، داخلی ، شب(ادامه)

مانیتور رایانه: حسن می دود و غول دنبالش می کند.

حسن(صدا) : بدو بدو می رم طرف تله...

\* کنار رودخانه ، خارجی ، روز(ادامه)

اهالی با هیجان بیشتر گوش می دهند...

اهالی : تله ؟

\* اتاق حسن ، داخلی ، شب(ادامه)

صفحه ی مانیتور: تصویر تله که از چاله ای بزرگ - که با شاخ و برگ درختان پوشانیده

شده- تشکیل شده است .

حسن(صدا) : آره تله ای که قبلا براش آماده کردیم ...

\* کنار رودخانه ، خارجی ، روز(ادامه)

حسن و اهالی...

اهالی : خب

حسن : بعد که افتاد تو تله ،همگی با سنگ و چوب می

افتیم دنبالش و ...

اهالی : خب

حسن : اونقدر می زنیم تا دیگه از این کارای بد نکنه

اهالی با صدای بلند می خندند .

حسن : نخندید من حتی چوب و غذا هم برداشته ام

خان بابا : به نظر من راه حل بدی نیست

اهالی : (از خنده روده بر می شوند ) حسن یک ، حسن دو،

حسن دنده به دنده

حسن می ره بجنگه .

حسن با کی می جنگه ؟

با اون غول یه دنده ...

آقانصرا... به سوی حسن می آید و با لحن تحقیر آمیزی با او صحبت می کند.

آقا نصرا... : این کار، کار بچه ها نیست حسن کوچولو

حسن : باشه ، پس من خودم می رم

حسن با ناراحتی به راه می افتد و می رود . همه می خندند و لوده بازی در می آورند .

مریم خانم با تشدد آنان را کنار می زند.

مریم خانم : بسه دیگه...

اهالی جا می خوردند و صدایشان می بُرد. خان بابا نگاه معنی داری به اهالی می اندازد.  
مریم خانم به دنبال حسن می دود.

### \* کوچه ، خارجی ، روز

مریم خانم به حسن می رسد. اهالی از خم کوچه ناظر آن دوهستند.

مریم خانم : وایسا پسر م! (حسن می ایستد) ناراحت

نشو! دارن باهات شوخی می کنن ...

حسن : من ناراحت نشدم ...

مریم خانم : آره می دونم! تو پسر عاقلی هستی... بریم خونه

یه پلوی خوشمزه برات درست کنم

حسن : نه گرسنه م نیست ننه ... می خوام برم ، اگه آب

باز نشه همه نابود می شن

مریم خانم : باشه می ری . حالا فعلاً بریم خونه ...

مریم خانم ، حسن را به طرف خانه می برد.

### \* کنار رودخانه ، خارجی ، روز

اهالی ساکت و نادم به مسیر رفته ی حسن و مادرش نگاه می کنند. عباس آقا به

آرامی به سوی خان بابا می رود و یواشکی از او سؤال می کند:

عباس آقا : این بچه چی می گفت؟... تله؟ آره خان بابا؟

خان بابا : آره ! چطور مگه ؟

عباس آقا : هیچی، همین طوری ...

آقانصرا... هم به جمع آن دو اضافه می شود:

آقا نصرا... : چطوری می شه همچین چیزی درست کرد؟

خان بابا : خب راههای مختلفی داره مثلاً این که اول زمین

رو بکنیم و ...

صدای مضطرب مریم خانم صحبت خان بابا را ناتمام می گذارد...

مریم خانم : ( صدا ) آقا یدا...!

آقاید... با وحشت پشت دیگران مخفی می شود. مریم خانم دوان دوان از راه می رسد

مریم خانم : آقا یدا...!

مریم خانم بین جمعیت دنبال آقاید... می گردد. آقاید... به آرامی سرک می کشد.

مریم خانم : بدو آقاید...!

آقاید... : چی شده ؟

مریم خانم : چه نشستی؟...رفت؟

آقاید... : کی ؟

مریم خانم : خب معلومه...حسن

آقاید... : کجا رفت؟ چرا جلوشو نگرفتی زن؟! بدو بریم

دنبالش!...

هر دو می روند.

خان بابا : ( به مریم و یدا... ) ما هم همراتون می آییم . ( رو

به مردم ) حالا فقط یه راه مونده

اهالی : چه راهی ؟

خان بابا : همه جمع بشیم و هرچی وسیله داریم برداریم

بریم جنگ غول

مش صفر : مگه می شه ؟

آقا نصرآ... : چرا نشه؟! اگه غول زور داره ما هم داریم

عباس آقا : بعله! از این بچه که کمتر نیستیم

اهالی : درسته... درسته...

خان بابا : پس بجنبید!

همه به جنب و جوش می افتند و به سمت خانه های خود حرکت می کنند.

اهالی : (آواز) بیل و کلنگ و تیشه

سنگ می زنیم به شیشه ...

- دیزالو -

\* میدانگاهی ده ، خارجی ، روز

اهالی آماده ی نبرد، هرکس چیزی برداشته است؛ چوب ، بیل ، ترقه ، چماق و...

اهالی :...بیل و کلنگ و تیشه

سنگ می زنیم به شیشه

شیشه ی عمر این غول

نابود بشه همیشه

بیل و کلنگ و تیشه

کيه که برنده می شه ؟

مردم دولت آباد

که پر زورن همیشه

مردم دولت آباد

که پر زورن همیشه

همه به سمت سرچشمه ی رودخانه به راه می افتند.

**\* گذری در کوهستان ، خارجی ، روز**

پیرزن در حال آواز خواندن هیزم جمع می کند . در نقطه ای دور اهالی دولت

آباد را می بینیم که از کوه بالا می روند.

**پیرزن** : ( آواز ) یه گلی گوشه چمن گوشه چمن تازه

شکفته، تازه شکفته

نه دستم بش می رسه بش می رسه

نه پاش می افته،

نه پاش می افته

دستم دستم دستم

تیغش بریده شستم

حسن از راه می رسد ، با لذت تمام به آواز پیرزن گوش می دهد...

**حسن** : سلام ننه جان ، خدا قوت !

**پیرزن** : سلام پسرم ! خوبی ؟

پیر زن بسته ی هیزم را بر زمین می گذارد و نفس تازه می کند .

**حسن** : مادر جون خسته شدی ! بذار کمکت کنم

**پیرزن** : الهی پیر شی ، خیر ببینی

حسن به سوی پشته ی هیزم می رود و آن را برمی دارد و همراه با پیرزن به راه می افتد

**حسن** : ننه جون کسی رو نداری کمکت کنه ؟

**پیرزن** : هیچ کس! (به آسمان اشاره می کند) اون از

همه مهربون تره. الهی شکر! کجا می ری؟

**حسن** : دارم می رم به جنگ غول

**پیرزن** : تنهایی؟ فهمیدم توهم فقط خدارو داری...ببین

پسرم خدا کسانی رو که از عقل وهوششون درست

استفاده می کنن و راه های درست رو می رن

دوست داره. راستی اسمت رو به من نگفتی.

**حسن** : حسن

پیرزن لحظه ای از حرکت بازمی ایستد.

**پیرزن** : حسن، پسر گلم، می خوام به خاطر کمکی که

بهم کردی هدیه ای بهت بدم، خوبه؟

حسن امتناع می کند

**حسن** : خیلی ممنون! من به خاطر هدیه این کار رو

نکردم



**پیرزن** : می دونم ولی دلم می خواد دست ننه ی پیرت  
رو رد نکنی،( دستش را در هوا حرکت می دهد و  
همراه با موسیقی خوشایند و نورها و رنگهای زیبا  
قفسی طلایی ظاهر می شود که داخل آن  
گنجشک بسیار زیبایی است ) بیا، توی این قفس  
یه گنجیشکه.

**حسن** : ( با هیجان قفس را می گیرد) عجب گنجیشک  
قشنگی!

**پیرزن** : می دونستم خوشت می آد، برای تو نگهش  
داشتم

**حسن** : برای من؟!

**پیرزن** : آره فقط آدمای شجاع و مهربون تو این امتحان ها  
قبول می شن . (اشاره به گنجشک) تولیافت این  
جایزه رو داری. می دونم دوست خوبی برای تو می  
شه، هر جا هم لازم شد کمکت می کنه. حالا دیگه  
راه بیفت که دیرت نشه.

**حسن** : دست شما درد نکنه. حتماً ارزش مراقبت می کنم.  
(قفس را به چوبش می بندد) خداحافظ!

**پیرزن** : به سلامت. دست خدا به همراست.

حسن سرحال و شاداب جست و خیز کنان به حرکت خود در مسیر ادامه می دهد. پیرزن  
با مهربانی رفتن او را نظاره می کند.

**حسن** : گنجیشکه اشی مشی، لب بوم ما نشین، بارون  
می آد خیس می شی، برف میاد گولّه می شی،  
می افتی تو حوض نقاشی ...

### \* جاده ی لنگ خروس ، خارجی ، روز

روی تابلویی نوشته شده است : «جاده ی لنگ خروس» . باز هم در چشم اندازی  
دور مردم ده درحال رفتن دیده می شوند. موش با آهنگی ضربی در حال کندن زمین  
است.

**موش** : (بیل می زند و می خواند) یک دو، یک دو، یک دو، یک دو-  
دو...

یک دو، یک دو، یک دو- دو...

صدای حسن به گوش می رسد . موش ساکت می شود و گوش می دهد. ناگهان  
پایی نزدیک می شود و نزدیک است که او را له کند ، پای حسن است . موش می گریزد.  
حسن فقط حواسش به گنجشک است و اصلاً موش کوچک را نمی بیند.

**حسن** : (در حال بازی با گنجشک) من که جیک و  
جیک می کنم برات، تخم کوچیک می کنم برات،

من چرا برم؟

برق شیطنت در چشمان موش خوانده می شود.

**موش** : (با خود ریز ریز می خندد) حالا ما رو له می

کنی...؟

موش بی سروصدا به حسن نزدیک می شود، بالا می پرد، گوش راست او را به آرامی گاز می گیرد و فرار می کند.

**حسن** : (گوشش را می مالد) آخ!...

حسن سمت راستش را نگاه می کند، چیزی نمی یابد. روی زمین می نشیند و به گنجشک آب ودانه می دهد. این دفعه موش از سمت چپ نزدیک می شود و گوش چپ او را گاز می گیرد و می گریزد. حسن فکری می کند. آرام گره ی بقچه اش را، طوری که موش ببیند، نیمه باز می کند و کمی پنیر درمی آورد و بالذت می خورد. بعد برمی خیزد، دستانش را به طرفین باز می کند و با چشمان نیمه باز به دور خود می چرخد. موش بی صدا می آید و داخل بقچه می شود. حسن جستی می زند و او را داخل بقچه گیر می اندازد.

**موش** : آی، آی، آی! مُردم! خفه شدم!

موش از گوشه ی بقچه سرش را بیرون می آورد در حالی که تکه ای پنیر در دست اوست.

**حسن** : (با لحن معنا دار) به! سلام آقا موشه!

**موش** : سلام پسرخوش کلام، بفرما! (دو دستی

پنیر را تعارف می کند)

**حسن** : (پنیر را می گیرد) ممنون! چه کار می کنی؟

**موش** : ( به چاله ای که کنده اشاره می کند) زمین

رو می کنم

**حسن** : ( با اشاره به پنیر) می خوام چیزی قایم کنی

موشی؟

**موش** : نخیر دارم خونه می سازم.

**حسن** : بارک ا...!

حسن به طرف چاله می آید و موش را رها می کند. موش بالای تل خاک می رود.

**موش** : بعله خونه ای کاملاً مجهز ... فقط حیف که زمینش

یه کم سفته

حسن دوپایی روی خاک بالا و پایین می پرد.

**حسن** : خوب جای دیگه رو بکن که نرم باشه

موش نقشه ی بزرگی را می آورد و روی آن نشان و توضیح می دهد:

**موش** : نه! مهندسی سازه، مجوز داره. خوش منظره س،

ضد زلزله س. چون جای نرم، ستون هاش توی

زلزله دووم نمیاره. به لحاظ ارتفاع از سطح زمین

هم سیل خرابش نمی کنه. در ضمن پیش بینی

سیل بندهم شده. فقط... اگه... یه کمک دست

داشتم خیلی خوب می شد.

**حسن** : بگو اگه کاری هست کمکت کنم.

موش : راست می گی؟ یعنی کمک می کنی زمین رو

بکنیم؟

حسن : چرا نکنم.

موش : یعنی عجله نداری، دیرت نمی شه؟...

حسن : نه ! (به سمت چاله می رود و موش را کنار می

زند) بیا کنار!

حسن مشغول کندن زمین می شود اما موش جلوی او را می گیرد

موش : نه، این طوری نه، این طور: (بیل کوچکی به اندازه

ی قاشق به حسن می دهد).

« یک دو، یک دو، یک - دو

یک دو، یک دو، یک - دو»

حسن : (با بیل کوچک زمین را می کند)

یک دو، یک دو، یک - دو

یک دو، یک دو، یک - دو

حسن به سرعت زمین را می کند و پایین می رود. موش دور چاله می چرخد و آواز

می خواند:

موش : (آواز) حسن یک، حسن دو، حسن سه،

حسن خیلی زرنگه

حسن زبرو زرنگه، حسن رفیق بنده

حسن خوشحال و خندون با تنبلی می جنگه

با تنبلی می جنگه

حسن از چاله خارج می شود .

حسن : خوبه؟

موش با مشقت برایش در ظرفی آب می آورد

موش : عالیه... بفرمایید

حسن : دستت درد نکنه (آب را می گیرد و می نوشد)

خوب موش کوچولو، اگه اجازه بدی من برم.

موش : کجا می ری؟

حسن : می رم با غول بجنگم.

موش : (با شگفتی تمام در چهره ی حسن خیره می شود)

آفرین! گفتم تو پسر زرنگی هستی... پس...

( دستی در هوا تکان می دهد و همراه با موسیقی

خاص و رنگها و نورهای متنوع، دم گاوی که چند

برابرهیکل اوست ظاهر می شود) به خاطر کمکت

این رو از من داشته باش؟

حسن : چیه؟

موش : دم گاو

حسن : دم گاو؟

موش : آره به دردت می خوره ، بذار تو بقچه ت. موفق

باشی !

حسن : ( دم گاو را در بقچه می گذارد ) خداحافظ

موش : به سلامت (حسن به راه می افتد و دور می شود).

موش برای آن که حسن بشنود صدایش را بلندتر می کند) خونه م که تموم شد یه شب شام دعوتت می کنم.

حسن از دور دست تکان می دهد و دورتر می شود.

\* گندمزار ، خارجی ، روز

پیرمرد کشاورز مشغول کار روی زمین است .

پیرمرد : ( آواز ) گندم می کاریم همچین و همچون گل

گندم

زمینش مال ماس آبش مال مردم گل گندم...

حسن : ( وارد می شود ) سلام پدر

پیرمرد : سلام پسر

حسن : خدا قوت

پیرمرد : سلامت باشی

پیرمرد لبخند بر لب، با کنجکاوی حرکات حسن را زیر نظرمی گیرد. حسن می نشیند و

سفره ی نان و پنیر را باز می کند .

حسن : پدرجان بفرما نون و پنیر

پیرمرد : نوش جان

- حسن** : تعارف نکن
- پیر مرد** : با پسر خوبی مثل تو نمی شه تعارف کرد ( کنار  
حسن می نشیند و با او مشغول خوردن می شود )  
به به! عجب پنیر خوشمزه ای یه!
- حسن** : مال ده خودمونه
- پیر مرد** : بذار بگم دهتون کجاس ؟ ... دولت آباد
- حسن** : درسته! شما از کجا می دونی ؟
- پیر مرد** : خب دیگه ! راستی اهالی دهتون داشتن می رفتن  
بالا انگار دنبال کسی می گشتن...
- حسن** : اهالی ده ما ؟ ( به فکر فرو می رود ) نمی دونید  
کجا می رفتن؟
- پیر مرد** : حقیقتش نه... ولی دهتون خیلی ده سرسبز و  
آبادی یه . ان شاء ا... همیشه آباد باشه . تو اینجا  
چکار می کنی ؟
- حسن** : راستش دارم می رم با غول رودخونه بجنم .
- پیر مرد** : ( لقمه در گلویش گیرمی کند و به سرفه  
می - افتد. حسن به او آب می دهد )  
چکار کنی ؟ با غول بجنگی؟
- حسن** : آره



پیرمرد : این یکی شو دیگه نخونده بودم . ببینم کف دستت

رو!

حسن : کف دستم رو؟

پیرمرد : آره ، ببینم .

حسن : برای چی ؟

پیرمرد : بهت می گم . تو فقط کف دستت رو نشونم بده ...

حسن : چشم ( کف دستش را جلوی پیرمرد می گیرد )

پیرمرد : ( نگاه می کند ) آفرین ! آفرین ! خوشم اومد ...

تو خیلی شجاعی

حسن : من !

پیرمرد : بعله ! شجاعت فقط این نیست که آدم از هیچ

چیز نترسه ، بلکه آدم شجاع کسیه که با فکر

وعقلش برترس پیروز بشه ... ( درهوا دستی تکان

می دهد و همراه با موسیقی و نورها و رنگهای

متنوع شیپوری را ظاهر می کند) بگیر !

حسن : این چیه ؟

پیرمرد : یه شیپور شاخ گاو ... می دونی طلسم چیه؟

حسن : بله، طلسم چیزیه که غولا و جادوگرا باهش آدما

رو جادو می کنن و شکست شون می دن.

پیرمرد : آفرین ! حالا می دونی غول رودخونه چه جوری

طلسم می کنه ؟

حسن : نه

پیرمرد : با ترسوندن آدما

حسن : چطور می شه طلسم رو شکست ؟

پیرمرد : غول از صداهای بلند تر از صدای خودش می

ترسه وقتی یه آدم شجاع با صدای بلند غول

روغافلگیر کنه هیچی ازش باقی نمی مونه .

حسن : صدای بلند؟...مثلاً...صدای این شیپور...درسته؟

(پیرمرد با سرتأیید می کند) شما مطمئنید که

صدای شیپور به قدر کافی بلنده ؟

پیرمرد : امتحان کن ... نه ، الان نه ... به موقعش

حسن : چشم ! راستی پدر جون اهل ده از کدوم طرف

رفتن؟

پیرمرد : از سمت کوهپایه

حسن : باید زود بهشون برسیم.

پیرمرد : درسته. خیلی نگران بودم. باید تو جنگ با غول

هم کمکشون کنی...

حسن : (ذوق زده) یعنی می خوان با غول بجنگن؟(پیرمرد با

سر جواب مثبت می دهد) پس من رفتم...

حسن با عجله به راه می افتد، اما مسیر را اشتباه می رود.

پیرمرد : ( با خنده) صبر کن! از این طرف...

حسن با شرمندگی برمی گردد و به سوی پیرمرد برمی گردد.

حسن : ببخشید! خدا حافظی یادم رفت...

پیرمرد : (خم می شود و پیشانی حسن را می بوسد) موفق

باشی پسرم!

حسن : خدا حافظ

پیرمرد : خیرپیش... (حسن به راه می افتد) سلام منو به

اهل ده برسون

حسن : چشم!

\* کوهپایه ، خارجی ، روز

اهالی ده در حال حرکت به سمت سرچشمه ی رودخانه هستند.

خان بابا : مش صفرجان! خیلی مونده...

مش صفر : تا اون جا که یادمه... خیلی خیلی که نه... شاید

هم خیلی... خب! نه هنوز که نرسیدیم

آقانصرا... : تکلیف رو معلوم کن...

مش صفر : کسی چه می دونه؟ شاید هم رد شدیم

آقایدا... : آخه مگه می شه؟

مش صفر : چی مگه می شه؟

عباس آقا : ای بابا! مگر نگفتی غوله تنه ی درخت به این

بزرگی ... (عباس با دست نشان می دهد)

مش صفر : کدوم بزرگی؟ ... ببینم! ... (به دستان عباس دقت می

کند) نه این نبود... درخت؟ ... نه! سنگ بود، این

هوا... (بادست اندازه ی آن را ترسیم می کند)

خان بابا : بابا جان! حالا هرچی، درخت نه، سنگ! بگو جاش

کجاس؟

مش صفر : آهان! پایین که، نبود...

اهالی : (کلافه) نه، نبود

مش صفر : خدا پدر مادرتونو بیمارزه پس حتماً بالاس دیگه...

خان بابا : باشه می ریم بالاتر

به راه رفتن ادامه می دهند. آقاید... کاملاً نگران است.

آقاید... : خان بابا؟

خان بابا : جانم!

آقاید... : حسن رو پیداش نکردیم، ها...

خان بابا : ناراحت نباش پیداش می کنیم

آقاید... : آخه چطوری؟ همه جا رو گشتیم، اگه پیداش نکنم

جواب مادرش رو چی بدم؟

خان بابا : خدا بزرگه، نگران نباش...

همچنان از میان درختان، تپه ها و گلپهای کوهی به راه خود ادامه می دهند. آقایدا...  
لحظه- ای می ایستد و گوش تیز می کند. خان بابا از دور مراقب اوست. آقایدا... خود را  
به بقیه می رساند.

آقایدا... : صدا رو شنیدید؟(بقیه پرسشگرانه به یکدیگر می  
نگرند)

باور کنید صدای حسن بود. گوش کنید!...

اهالی، طوری که آقایدا... نبیند، ابراز دلسوزی می کنند.

آقایدا... : حق دارید باور نکنید، ولی من صداشو شنیدم... (رو  
به خان بابا) خان بابا! می شه خواهشی بکنم...

خان بابا : بفرما عزیزم!

آقایدا... : اگه اجازه بدید برم حسن رو پیدا کنم...

آقانصرا... : یعنی می خوام...؟

آقایدا... : نه! زود برمی گردم... باور کنید! تا شما برسید بالا،

منم برگشتم ، می ترسم خدای نکرده پسر... ( بغض

می کند) برید تا دیر نشده، فوری خودمو بهتون

می رسونم. خداحافظ...

آقایدا... از مسیری که آمده اند برمی گردد. اهالی به سوی خان بابا می روند و آرام با او  
صحبت می کنند. خان بابا نظر آنان را با سر تأیید می کند.

خان بابا : آقایدا...!... صبر کن آقایدا... ما هم باهات می آییم

آقایدایا... دور شده و صدای او را نمی شنود. همه به سمت او می روند، ناگهان صدای حسن از دور می آید.

صدای حسن : باباجون هو... ( صدایش طنین می اندازد)

آقایدایا... ناباورانه گوش می دهد . از شادی زبانش بند آمده است...

آقایدایا... : جان باباجون هو... دیدید گفتم... نگفتم خودشه...

حسنه، حسن بابا...

آقایدایا... به سوی منبع صدا می دود. از دور سر و کله ی حسن پیدا می شود که به سمت پدرش می دود. آقایدایا... اشک ریزان پسرش را در آغوش می گیرد. اهالی خندان ناظر صحنه اند.

خان بابا : خدایا شکر، صدهزار مرتبه شکر

\* مسیر برگشت، خارجی ، روز

مش صفر محکم دست حسن را گرفته و با خود می برد. چهره ی حسن بسیار ناراحت و گرفته است.

حسن : مش صفر!...عمو مش صفر

مش صفر : ( اخمو) بعله...

حسن : نمی شه یه کم دستمو شل تر بگیری؟

مش صفر : نه ...

حسن : آخه چرا؟ دستم داره می شکنه

مش صفر : بچه ی فراری ای مثل تو حقشه

حسن                      مگه من چکار کردم؟

مش صفر                  : دیگه می خواستی چکار کنی؟...تو... تو...

حسن                      : من فقط خواستم کمک کنم که غول از بین بره و

آب رودخونه برگرده

مش صفر                  : من نمی دونم چی می گی... بابات و خان بابات تو

رو سپردن دست من که برگردونمت ده...حرف

اضافی هم موقوف!

حسن                      : به خدا من می تونم کمک کنم... بیا برگردیم پیش

بقیه،خب... ببین عمو! اگه ما دوتا به اونا اضافه بشیم

راحتتر می تونن با غول بجنگن...

مش صفر                  : خیلی حرف می زنی...

مش صفر طنابی در می آورد و یک سر آن را به پای حسن و سر دیگر را به پای خودش

گره می زند و روی زمین دراز می کشد . حسن با حیرت کارهای او را نگاه می کند.

مش صفر                  : سر و صدا نکن که دارم از خستگی می میرم. از من

می شنوی تو هم دراز بکش بخواب که تا ده کلی راه

داریم.

مش صفر تا سرش را بر زمین می گذارد خوابش می برد، لبخندی شیطنت آمیز بر لبان

حسن می نشیند.

\* سرچشمه ، خارجی ، روز

اهالی کنار سنگ بزرگی هستند که آب را بند آورده است.

**اهالی** : ( آواز ) به سرچشمه رسیدیم

چه به موقع رسیدیم

آماده ی نبردیم

می گیریم و می بندیم

حمله بکن چپ و راس

بزن تو غول نسناس

سایه ی غول دیده می شود .

**خان بابا** : همه آماده یک دو سه

یورش می برند و جنگ و جدال آنان با غول آغاز می شود . زد و خورد شدت می گیرد .

غول اهالی را کنار می زند ولی خودش هم کاملاً خسته شده است.

**\* تپه ی مشرف به سرچشمه ، خارجی ، روز**

حسن بالای تپه ظاهر می شود. از دیدن وضعیت اهالی ده ناراحت می شود. غول

تلوتلو خوران با گیتاری که در دست دارد می نوازد و می خواند.

**غول** : ریم ریم ، ریم و ریم و، ریم و ریم

ریم ریم ، ریم و ریم و، ریم و ریم...

**\* سرچشمه ، خارجی ، روز**

غول همچنان می نوازد و می خواند



## غول

: منم منم غول سیا

غول سیای قصه ها

ها می کنم ، هو می کنم

همه چی رو جادو می کنم

ریم ریم ، ریم و ریم و ، ریم و ریم

ریم ریم ، ریم و ریم و ، ریم و ریم

به هر چی که دس می زنم

شادی ها رو پس می زنم

رودخونه رو خشک می کنم

آخ که چقدر عشق می کنم

ریم ریم ، ریم و ریم و ، ریم و ریم

ریم ریم ، ریم و ریم و ، ریم و ریم

قافیه شم تنگ اومده

غول رنگارنگ اومده

برین کنار ، برین کنار

خشک شده هر چی سبزه زار

ریم ریم ، ریم و ریم و ، ریم و ریم

ریم ریم ، ریم و ریم و ، ریم و ریم

منم منم غول سیا

غول سیای قصه ها

فرار کنین کوربشین

از این جاها دور بشین

ها ها ها ...

دنیا دیگه مثل من نداره

نداره نه می تونه بیاره ...

ها ها ها ...

آخ چقدر خسته شدم خوابم گرفت ...

غول می خوابد .

\* تپه ی مشرف به سرچشمه ، خارجی ، روز

حسن پاورچین پاورچین از تپه پایین و به سمت غول می رود.

تا می خواهد با چوبدستی اش بر سر غول بکوبد ، او از خواب

بیدار می شود. حسن به سرعت به پشت تخته سنگ می رود .

غول : کی بود ؟ کی بود ؟ بوی آدمیزاد می آد !

حسن : ( از پشت تخته سنگ ) منم حسن غول . بیچاره

بوی آدمیزاد به خودم زدم تا گولت بزنم و نابودت

کنم ...

غول : این صدای ضعیف مال غولها نیست.

حسن : مگه نفهمیدی؟ می خوام گولت بزنم...

غول : خودت رو نشون بده حسن غول!

- حسن : باشه ، ولی اول باید به شرطهای من عمل کنی
- غول : چه شرطی ؟
- حسن : بگو قبوله ، تا منم بگم ...
- غول : خب قبوله ، زود باش خوابم می آد .
- حسن : باید با من مسابقه بدی ، حاضری ؟
- غول : معلومه که حاضرم
- حسن : خوبه ، مسابقه ی اول : پرتاب سنگ . هرکی سنگش دورتر رفت برنده س ، اول تو ...
- غول : این که کاری نداره .
- حسن : پس گوش به فرمان من... بپر جلو، بپر عقب ، پرت کن بره!
- غول : ( سنگی را بر می دارد ) بپر جلو، بپر عقب، پرت کن بره! (به نقطه ای دور پرتاب می کند)
- حسن : وای ...
- غول : چیزی گفتی ؟
- حسن : گفتم خیلی خوش خیالی ! اینم سنگ من! (به گنجشک) زود برگردی ها، آفرین! (با صدای بلند) خب، حالا بپر جلو، بپر عقب، پرت کن بره! (گنجشک را از قفس در می آورد و پرتاب می کند . گنجشک تا نقطه ی

دوری پرواز می کند و گم می شود) من بردم و  
من بردم چلو کبابو من خوردم.

غول : اگه راست می گی یه مسابقه دیگه ...

حسن : مسابقه ی دیگه؟ باشه تو یه مواز سرت بکن  
منم یه مو... دستت بالا بکن موتو...

غول :دستم بالا کندم مومو( تار مویی به  
کلفتی کش شلوار از سرش می کند)

حسن :حالا... منم دستم بالا کندم مومو... بفرما!

حسن دم گاو را بیرون می آورد وآن را جلوی غول می اندازد.غول از دیدن آن موی کلفت  
وحشت می کند!!

غول : ح ... حسن ... غول ، یه مسابقه ی دیگه

حسن : قبوله ، مسابقه ی فریاد ، هر کس صداش بلندتر  
بود برنده س ...

غول : معلومه دیگه ، این دفعه من برنده م

حسن : به همین خیال باش... آماده! نفس بگیر، نفس  
بگیر داد بزن!

غول : نفس بگیر، نفس بگیر داد بزن! ( فریاد بسیار  
بلندی می کشد )

حسن : ( می لرزد ) وای گوشم ...

غول : چرا لال شدی ؟ ترسیدی ؟

**حسن** : نه خنده م گرفت ، گفتم شاید بی ادبی باشه با

صدای بلند بخندم . حالا نوبت منه . نفس بگیر،

نفس بگیر داد بزن!

حسن شروع به شیپور زدن می کند . غول اول کمی می لرزد و بعد گوشش را می گیرد و

به خود می پیچد .

**غول** : بسه ، تروخدا داد نزن ، داد نزن ... نفس نگیر،

نفس نگیر داد نزن!

حسن بلندتر شیپور می زند ، غول به دور خود می پیچد و کوچک و کوچکتر می شود تا

اندازه ی یک بچه شود. مردم ده- خسته و زخمی- با شنیدن صدای شیپور به هوش

می- آیند و از دیدن حسن شگفت زده می شوند .

**آقا یدا...** : حسن... تو... چرا برگشتی؟! ... مش صفر کجاس؟

**خان بابا** : آخه چرا... اومدی اینجا؟! ... مواظب باش... غول...

همین دور و براس...

**حسن** : (به غول کوچک شده اشاره می کند ) آره همین

جاس .

اهالی با حیرت به غول کوچک شده نگاه می کنند . حسن به طرف غول می رود .

غول می ترسد و می خواهد فرار کند .

**غول** : نه ... نه ... حسن غول !

**اهالی** : چی ؟ حسن غول ؟...

مردم می خندند . گنجشک بر می گردد و روی شانه های حسن می نشیند .

حسن : اینم از بهترین دوست من !

سر و کله ی مش صفر پیدا می شود. بسیار سراسیمه است و حتی حسن را نمی بیند:

مش صفر : خان بابا به فریاد برس...

خان بابا : باز چی شده؟...

مش صفر : (فریاد می کشد) فرا...ر کرد. (رو به آقا یدا...)

پسرت پدرمو در آورد...

مش صفر طناب بریده ای را، که به پایش بسته شده است، نشان می دهد. همه می -

خندند . مش صفر هاج و واج به اهالی و به حسن نگاه می کند.

اهالی : ( آواز )

حسن زرنگه خدا، زبر و زرنگه، های

بادشمننا این پسر چه خوب می جنگه، های

های های حسن جان، دوست داریم عزیزجان!

حسن زرنگه خدا، زبر و زرنگه، های

با تنبلی این پسر چه خوب می جنگه، های

های های حسن جان، دوست داریم عزیزجان!

رودخونه ی ما خدا چقد قشنگه، های

شکر خدا می کنیم خدا می دونه، های

های های حسن جان، دوست داریم عزیزجان!

بیاید همه یک صدا با هم بخونیم، های

که هر چی غوله با هم نابود می سازیم، های

های های حسن جان، دوست داریم عزیزجان!

حالا دیگه وقتشه که چشمه مونو، های

باهمدیگه باز کنیم بریم به صحرا، های

های های حسن جان، دوست داریم عزیزجان!

محمدعلی طاهری